

رمان خوابگاه | محدثه رجبی سیف آبادی



این کتاب در سایت [یک رمان](http://1roman.ir) ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))  
مسئولیت محتوای رمان با نویسنده است

[رمان](#) های جذاب دیگر:

[دانلود رمان انتقامی به رنگ عشق](#)

[دانلود رمان ملکه تنهایی](#)

[دانلود رمان عشقی که تبخیر شد](#)

" یاسمین "

با اعصاب خورده در خونه رو با کلیدم باز کردم و رفتم تو. ماما به محض دیدنم سریع  
از آشپزخونه بیرون اومد...

جوری بغلم کرد که یه لحظه هاج و واج موندم. انگار که بیست ساله رفته باشم خارج و و  
تازه برگشتم.

- چرا اینقدر دیر اومدی؟؟ تعجب کردم...

- وای!!!

از خودم جداش کردم و گفتم:

- مادر من، من که نیم ساعت طول نکشید تا رفتم و اومدم!

همون طور که میرفت سمت آشپزخونه گفت:

- یاسمین تو هنوز مادر نشدی که بفهمی وقتی بچه ادم دیر میاد خونه ادم چه حالی پیدا  
میکنه

منم راهمو کج کردم سمت اتاقم و گفتم:

- مامان یه جور میگی دیر کردی انگار گفته بودم نیم ساعته میرم و سه ساعت کارم طول کشید. نیم ساعت رفتم تا سری کوچه و اومدم این که دیگه اینقدر دل نگرونی نداره!

و پریدم تو اتاق و درو بستم...

همیشه کارش همین بود.

اگه از اون موقعی که مشخص کردی یه دقیقه دیرتر برم یگشتی خونه کلی بیمارستان و کلانتری ها و پزشک قانونی ها رو زیر و رو میکرد...

از همینش زیاد راضی نبودم، انگار نه انگار که من یه دختر 18-19 ساله ام. امشب میخوام جواب کنکورمو بگیرم هنوز مادرم نگرانه که من چرا به جای نیم ساعت 35 دقیقه بیرون بودم بی حوصله مانتومو از تنم بیرون آوردم و در کمدمو باز کردم و یه پیراهن سفید و صورتی درآوردم و پوشیدم.

شلوار لی مو هم درآوردم و یه شلوارک مشکی جاش پوشیدم...

موهای بلندمو از حصار اون کش موی سبز رنگ آزاد کردم و شونه کشیدم توشون. عاشقشون بودم. بابام عاشقشون بود. بیشتر از همه نازنین بود که به موهای لختم حسادت میکرد...

عادت نداشتم توی خونه رژ بزنم ولی امروز بد وسوسه شده بودم. بد نبود هر از گاهی یه کوچولو به خودم برس...

بعد از زدن رژ رفتم سمت گوشیم و زنگ زدم به مرضیه...

استرس اون روز خیلی بد بود روزای اخر شهریور بود و استرس کدایش...

مرضیه جواب داد...

- الوووو...

الو و زهر ماااااار

- دیوونه ی زنجیری تو هنوز آدم نشدی؟؟

- هر وقت تو آدم شدی منم میشم

- خفه شو یاسی

خنده ام گرفت. حتی تو این موقعیت هم نمیتونستم اذیتش نکنم...

- اوکی بابا

- حالا چیکار داشتی زنگ زدی؟؟

- تو الان باید بلند شی بندری برقصی دیوونه.

- چرا؟؟

- چون چ چسبیده به را...

جیغ زد:

- آشغالللالل. ادم باش دیگه. بنال بینم چی شده؟

- شب پاشو بیا اینجا بریم نتایجو بینیم...

- تا بینم

- چطور؟؟

- قراره هستی بیاد پیشم

- خو دیوونه هستی رو هم بیار

- باشه پس میایم

- پس منتظر تونم

- ساعت شیش درِ خونه تونم

- اوکی بای

- برو پی کارت خندیدم

- احمق

- خودتی

- خفه شو بابااااا

- بای بای

خندیدم و قطع کردم. از همینش خوشم میاد، توی سه سوت قبول میکنه. پایه اس در حدِ تیم ملی.

از جام بلند شدم و رفتم سمت اشپزخونه.

بابا نشسته بود روی صندلی و داشت با مامان درمورد برادرش حرف میزد. نشستم جفت بابا و گفتم:

- سلااااام بابایی با لبخند سرمو ب.و\*سید.

- سلام عزیز دل بابا خندیدم و گفتم:

- بابااااا امشب نتایج میان ها یه قلپ از چاییشو خورد و گفت:

- میدونم دیشب اخبار گفت دیگه

- اوهوم

با استرس انگشتمو توی هم قفل کردم و گفتم:

- بابا ؟

- جان ؟

- به نظرت من کدوم دانشگاه درميام ؟

- ايشالا كه چمران درمياي

- خوب شايد من اهواز قبول نشدم

- ايشالله كه قبول ميشي

- اگه من يه شهر ديگه قبول شدم چي ؟؟؟!!

- اون موقع يه فكري ميكنيم دخترم.

مامان زير غذاشو خاموش كردو گفت:

- غذا بکشم ؟؟

- نه بذار تا نازي هم بياد

- باشه...

نشست روي صندلي و گفت:

- آره دخترم ايشالله كه همينجا قبول ميشي. دستاشو برد بالا و گفت:

- اي خدا كمك ياسمينم بكن

سرمو انداختم زير و هيچي نگفتم آخه خدا رو چه ديدی ؟؟؟ شايد من اهواز قبول نشدم.

کی چی میدونه ؟ فقط خدا میدونه فقط ترسم از یه چیزی هاینکه اهواز قبول نشم و مجبور بشم برم جای دیگه. البته من هیچ ترسی ندارم. من فقط نگرانیم بابت بابامه اونه که نمیتونه دل از دخترش بکنه. همون دختری که مادرشه از همه چی مثله مادرشه. اون نمیتونه دخترشو تک و تنها بفرسته توی یه شهر غریب. ای خدا تورو خدا خودت همه چیو درست کن. کاش بهشون میگفتم که اولین اولیتم چمران اهواز نیست. کاش میگفتم که نمیخوام اهواز باشم. واقعا کاش جرئت چنین کاریو داشتم...

" هانی "

چنگ زدم و حوله رو از روی کمد برداشتم و انداختم روی موهام...  
تند تند روی سرم تکون دادم. صدای تلوزیون بالا بود و چند نفر در حال ورزش صبحگاهی...  
توی آشپزخونه و یخچال خالی خونه نگاهی انداختم...  
تعجبی هم نداشت اگر به زودی تار عنکبوت ببندم...  
یه تیکه نون و پنیر گذاشتم توی دهنم. مزه ی بدش اول صبحی حالمو بهم زد. تند لیوان آبی پشتش فرستادم.  
جلوی آینه ی روشویی فکستنی دستشویی ایستادم و مسواکمو برداشتم و خمیر دندون زدم روش...  
بدون اینکه درش رو ببندم گذاشتمش جفت شیر آب و مشغول مسواک زدن شدم...  
اول صبح بود و بی حوصلگی های همیشه...

صدای آهنگ حنا اومد. همون جور که مسواکم گوشه ی دهنم بود از دستشویی بیرون رفتم و گوشیه برداشتم...

نزدیک ترین آهنگی که برای شماره ی هانا میتونستم انتخاب کنم همین بود...  
جوابشو دادم:

- سلامت کو...

- دِ مگه تو گذاشتی اصن حرف بزnm...

صدای خنده اش که اومد. گوشیه روی اسپیکر گذاشتم و برگشتم تو دستشویی و دهنمو شستم بلند گفتم:

- صحبت بخیر...

- صبح زیبای توام بخیر. کی میای پس؟ دهنمو با همون حوله خشک کردم

- تا عصر...

- خوب عالیه. پس هنوز تهرانی...

- با اجازه ات. از اهل خونه چه خبر در چه حالن.

- همه خوب منتظر تیم...

یهو صداش تغییر کرد...

- داداش، داداش جونممم هانی مهربونمم...

حوله رو روی شونه ام گذاشتم و گوشیه گذاشتم در گوشم - باز چی میخوای...

خندید...



- دیشب نیوشا میگفت چند تا رمان جدید اومده. اگه برام بخریشون که عالیه...

- باشه اسماشونو برام بفرست سر راه تا نرفتم ترمینال بخرم...

سریع گفتم:

- اگر پیدا کردم نیام اونجا یقه ام رو بگیری.

بلند خندید...

- خب باشه برات اس میکنم. میرم بخوابم دیگه فقط خواستم ببینم کجایی...

- باشه برو خرس کوچولو...

خداحافظی کردیم تماسو قطع کردم...

بعد از کمی گشت توی کانال های تلویزیون خاموشش کردم...

خونه رو که به لطف پژمان کلی بهم ریخته شده بود رو کمی مرتب کردم تا چند روزی که نیستم خونه کثیف نباشه...

لباسامو پوشیدم و کوله کوچیکی که لباسهامو توش گذاشته بودم رو برداشتم و روی شونه ام انداختم...

عادت به گرفتن تاکسی نداشتم تا سر خیابون پیاده رفتم و از کتابفروشی لیستی که هانا برام ردیف کرده بود رو خریدم و رفتم سمت ترمینال...

روی صندلی های انتظار سالن نشسته بودیم تا مسافران شمال رو صدا بزنن.

یکی از کتابها رو از توی پلاستیک دراوردم تا ببینم چه کتابیه که هانا اینقدر براشون جolz و ولز میکنه...

چند صفحه ی اولو که خوندم بستمش. داستان عاشقانه ای داشت که روحیه ی هانا پسندی داشت و به گروه خونی من یکی اصلا نمیخورد...

مسافرا رو صدا کردن و بلند شدیم. یکی یکی وارد اتوب. و\*س شدیم روی صندلیم نشستم و دوباره هندزفریام رو توی گوشم گذاشتم. اتوب. و\*س حرکت کرد و راننده فیلم مسخره ای گذاشت. اهنگ قطع شد و پژمان سر خطم زنگ زد... جوابشو دادم.

- سلام...

- به سلام داش هانی کم پیدا شدی کجایی.

نگاهی به تابلو های توی جاده انداختم و پرده ی اتوب. و\*س رو انداختم...

- تو جاده دارم میرم شمال.

- عه خوش بگذره...

- امیدوارم.

- خواستم شب بریم بگردیم...

- چند روزی شمالم حالا برگشتم خبرت میکنم...

- اوکی پس فعلا.

میونه همین گیر و دار پنچر شدن لاستیک هم دردسر جدیدی بود... صدای همه در اومده بود و راننده و شاگردش سریع رفتن پایین. نگاهم که دست فروشای بین راهی افتاد... کیفمو برداشتم و سریع رفتم پایین و از بین وسیله های روی زمین خرس کوچیکی رو برای هانا خریدم و سریع برگشتم بالا...

" یاسمین "

به اتاق رفتم و حوله ام رو برداشتم. تا اومدن مرضیه و هستی وقت زیادی داشتم. میتونستم حمام رو بکنم و حتی یکم بخوابم همینکارو هم کردم زیر دوش هم مدام فکر کردم به اولویت هامبه تمام اولویت های پزشکیم. فقط هم تهران...

با درسایی که خونده بودم و رتبه ای که آورده بودم و همینجور سهمیه ای که از جبهه ی بابا داشتم و مشاوره که پیشش رفته بودم خیلی امید داشتم که پزشکی تهران قبول شم...

تنها چیزی بود که از خدا میخواستم...

پزشکی دانشگاه تهران سال قبل توی کنکور رتبه ی اون دانشگاه رو نیاوردم و نرفتم و امسال آخرین شانسم بود فقط الان میتونستم به پزشکی امید داشته باشم وگرنه دیگه بابا نمیداشت پشت کنکوری بمونم...

حوله رو از موهام جدا کردم و سشوار رو به برق زدم. نمیتونستم بی سشوار زندگی کنم موهام توی هم گره میخورد و از خیس بودن موهام متنفر بودم... بعد از خشک کردن موهام دراز کشیدم روی تخت و چشمامو بستم هنوز خیلی وقت بود تا شب. باید کمی میخوابیدم، اینجور راحت تر میشد وقت رو گذروند...

\*\*\*\*\*

روی تخت نشسته بودم و تند تند انگشتم رو میشکوندم... حتی سر و صدای انگشتم هم روی مخم بود...

لپ تاپ جلوم روشن بود و اینترنت هم وصل فقط منتظر بودم تا سایت کمی خلوت شه  
حتی مرضیه و هستی هم حرفاشون تموم شده بود و افتاده بودن به جون ناخاشون...  
صدا از هیچ کدوممون درنمیومد...

از شدت استرس تند تند پاهامو میزدم زمین و لبمو به دندون گرفته بودم...

توی افکار خودم و عکس العمل بابا بودم که یهو هستی جفتم جیغ زد:

- وای نگار میگه رفته تو سایت بیا بزنیم دیگه... حتما خلوته...

اینو که گفت یه هو دستام یخ کرد... دختی خودمم حس کردم رنگم پرید. چشمام رو  
بستم و صلواتی فرستادم دستی خورد تو بازوم

- آهای یاسی...

سریع چشامو وا کردم و به مرضیه نگاه کردم. متعجب به هستی نگاهی انداخت و گفت:

- تو چقد استرس داری دختر!!!!

هستی ادامه حرفشو گرفت...

- مطمئن باش بابات به خاطر یه شهر آینده تو خراب نمیکنه دیوونه...

نفسمو فوت کردم بیرون...

مرضیه ادامه داد:

- تازه تو که پارسالم اصلا روزانه انتخاب نکردی وگرنه مطمئن بودم من که پرستاری و

اینا رو شاخشه که قبول شی...

هستی سریع جوابشو داد...

- خو دیوونه اگه روزانه قبول میشد و نمیرفت، امسال محروم بود همون بهتر که انتخاب رشته نکرد.

رو کرد سمت من و یکی اروم زد تو صورتم... با همون ضربه از عالم هیپروت بیرون اومدم...

- اهای یاسی حالا منو ببین... امسال دیگه هرچی دراومدی میری منتظر پزشکی هم نشین...

مرضیه لپ تاپ رو کشید جلوی خودش...

- اه بده من اینو گرفتیم به حرف من خودم دارم از استرس میمیرم یکی نیست خودمو آروم کنه...

هر دو نگاهش کردیم تند تند اطلاعاتشو زد و وارد سایت شد اونم میترسید و زیر لب داشت دعا میکرد که یهو از خوشحالی جیغ بلندی زد و محکم گردنم رو گرفت...

- وای یاسمین. باورم نمیشه وای...

از ذوقش تند تند منو میب.و\*سید...

- چی قبول شدی ???

چند تا نفس عمیق کشید. نمیتونست حرف بزنه... به صفحه لپ تاپ نگاه کردم... ژنتیک دانشگاه چمران رو قبول شده بود. برای چند لحظه استرس خودمو یادم رفت و با خوشی صورتشو غرق ب.و\*سه کردم بعد از اون هستی وارد سایت شد و اون هم مهندسی عمران دراومده بود. خوشحال بودم براشون... موفقیت اونا مثل موفقیت خودم بود.

لپ تاپو کشیدم جلوم و با کلی سلام و صلوات و نذر و دعا اطلاعاتمو با دستایی که مداممیلرزیدن وارد کردم و اینتر زدم و چشمامو محکم بستم. بعد چند لحظه مرضیه بود که کنار گوشم داد زد...

- باز کن چشاتووو پزشکی تهران قبوووول شدی...

سریع چشامو باز کردم بی مکث. دستامو جلوی صورتم گرفتم و اشکام با سرعت از صورتم ریختن بیرون... خدایا!!... خدایا شکرت...

"هانی"

با پنچری اتوب. و\*س و چرت زدن های راننده و اظهار خوش صدایی شاگردش که مثل شرکت کننده های آکادمی میخوند و سه نفر هم با ژست مخصوص بابک سعیدی و گوگوش و هومن خلعتبری که داشتن هنرش رو نقد میکردن بالاخره رسیدم شمال!! وقتی پیاده شدم کش و قوسی به تنم دادم و بعدش رفتم به طرف درب خروجی تا سوار ماشین شم و به طرف ویلا برم هانا از بس بهم زنگ زد وسط راه شارژ گوشیم تموم شد و شانس آورده بودم که لپ تاپ داشتم و گرنه از بیکاری دق میکردم.

وقتی به جلوی در ترمینال رسیدم یه موتوری جلوی پام وایساد و با گفتن دربست توجهم رو جلب کرد. مسیر رو گفتم و اونم با لهجه ترکیش باهام حسابی چونه زد تا گوشم رو ببره دیگه آفتاب داشت داغ میشد و منم حوصله الافی نداشتم و واسه همین قبول کردم و کوله ام رو انداختم پشتم و نشستم ترک موتوروش و اونم گازش رو گرفت. از لایی کشیدنش خوشم اومده بود، تسلط خوبی داشت و همینش باعث میشد نترسم!! بالاخره رسیدیم و حساب کردم و زنگرو زدم. صدای جیغ جیغ هانا از توی باغچه میومد. در با صدای تیکی باز شد و بعد از اظهار وجود جسیکا سگ پاکوتاه و مامانی هانا سر و کله خودش هم پیدا شد و پرید تو بغلم دلم براش تنگ شده بود، لوس خودم بود...

لبخندی بهش زدم...

- چطوری آتیش پاره

- خوبم

- عهد و عیال کجان؟

- تو، منتظر تو...

سرمو تگون دادم و پشت سر هانا که مثل یویو تگون میخورد راه افتادم مامان توی چهارچوب در منتظرم بود و با دیدنم بغلم کرد و یه دل سیر غر زد که چرا پیششون نیستم بابا هم اندر خم پله های منتهی به سالن بود و داشت میومد تا مثلاً از پسرش استقبال کنه...

هانا مثل فنر بالا پایین میپرید تا کتابش رو بهش بدم و منم به روی خودم نمیاوردم تا یه ذره آتیشش تندتر بشه

- هانی بعدا تعریف کن اول کتاب منو بده

بابا چشم غره ای بهش رفت ولی هانا بود... از رو نمیرفت که بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- پیر یه لیوان شربتی چیزی بیار برم ته کیفم رو ببینم...

با سرعت نور به طرف آشپزخونه رفت و تو تایم خیلی کمی که ازش بعید بود با یه لیوان شربت آلبالو برگشت سمتم. از خنکی لیوان مور مور شد. کنارم نشست و خواست کوله ام رو برداره که با تشرم دستش رو کشید... با حرکت مظلومانه اش همه خندیدن. خیلی ریلکس جرعه جرعه شربت رو خوردم و سوالات مامان بابا رو با حوصله جواب میدادم و زیر چشمی هانا رو دید میزدم که کلاً داشت ناامید میشد. دیدم قهر کرد و رفت گوشه

سالن نشست و تلویزیون رو روشن کرد و مثلاً خودش رو درگیر دیدن یه سریال کرد، که حاضر بودم شرط ببندم هیچی از سریال رو حالیش نمیشه. به مامان اینا اشاره کردم و از تو کیفم کتابش رو با همون خرسی که بین راه خریده بودم رو دراوردم و به طرفش رفتم و گذاشتم روی میز و گفتم:

– حالا واسه من ناز میکنی

– باهات قهرم.

– باشه پس منم اینا رو میدم نیوشا...

با شنیدن اسم نیوشا دختر داییم که میدونستم بهش آلرژی داره از جاش پرید و بغلم کرد – واسه اونم خرید کردی؟

– نه فقط واسه تو خرید میکنم. شانس آوردم برخلاف میل مامان هیچ حسی به نیوشا نداشتم وگرنه با وجود هانا بیچاره میشد...

" یاسمین "

همه باخوشحالی همو بغل کردیم. هرسه خیلی خوشحال بودیم. به همون چیزی که میخواستیم رسیده بودیم و هیچی بالاتر از اون برام وجود نداشت. بابا مامان و نازنین خواهرم به همراه شوهرش توی پذیرایی بودن انگار از صدای جیغمون بود که اومدن تو اتاق...

با خوشحالی پریدم سمتشون و بغلشون کردم. مامان کمی صورتش رفت توهم...

نگاهم کرد و گفت:

– اخه من چطوری یاسیو بفرستم شهر غربت تک و تنها؟!



نازنین که همیشه طرف من بود سریع گفت:

- چیزی نیست که مامان اصلا اونجا عمو اینا هم هستن... تنها نیست...

مرضیه و هستی خداحافظی کردن و برگشتن خونه هاشون با نازنین و مامان حرف زدیم و هر جور بود باشه ای روی زبون مامان آوردیم. از این همه نگرانی اصلا خوشم نمیومد. من رو واقعا لوس کرده بودن...

جای سخت ماجرا رسیده بود...

راضی کردن بابا...

مامان زودتر رفت بیرون و نازنین هم دست نیکی رو گرفت و با مهزیار به خونه شون برگشتن.

بابا صدام میکرد...

اونم میخواست بفهمه چه خبر شده... من کجا قبول شدم که اون جور جیغمو از شادی دراورد...

نفس عمیقی کشیدم و از جا بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون...

بابا و مامان توی آشپزخونه نشسته بودن و مامان پشت سر بابا مشغوله چایی ریختن بود...

نشستم کنارشون و با استرس به مامان نگاه کردم و با چش و ابرو ازش خواستم اون زودتر یه چیزی بگه...

اونم کلافه بود اینقد ابرو براش تکون دادم تا بالاخره چایی رو جلوی بابا گذاشت و گفت:

- یاسمین میخواد یه چیزی بهت بگه...

بابا نگاهم کرد و گفت:

- بگو عزیزم... انشالله که خبر خوبیه.

اب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- خبر خوبیه بابا...

- خوب؟؟

- نتایج کنکور اومده بودن دیگه... شما که اینقدر اخبار نگاه میکنین باید بهتر از من بدونید.

میدونید چی قبول شدم؟؟ با خوشحالی گفت:

- چی؟؟!

انگشتامو توی هم گره کردم و گفتم:

- پزشکی دانشگاه تهران.

به قدری سریع این جمله رو گفتم که خودمم دهنم وا مونده بود نمیتونستم به بابا نگاه کنم ثانیه ها کندتر از همیشه میگذشتن... نفس تو سینه ام حبس شده بود...

- عالیه

با شنیدن این حرف از دهن بابا با تعجب سرمو بالا آوردم - خیلی عالیه دخترم

- ب... بابا؟؟ یعنی شما میذارى برم؟

- خیلی عالیه ولی... تو چطوری میخوای تک و تنها توی یه شهر غریب این همه سال درس بخونی؟؟

با خوشحالی نشستم کنارش و گفتم:

- بابا خودتم داری میگی تک و تنها توی شهر غریب این همه سال درس میخونم و میشم یه خانم دکترِ خوووب...

مامان دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت:

- رحم، یاسمین دو سال برای این رشته زحمت کشیده. اون نمیتونه به این راحتی از این دانشگاه و موقعیتی که براش به وجود اومده بگذره با التماس زل زدم بهش...

- بابا

- آخه تو تنها هستی یاسمین

خوشحال بودم... تا راضی شدن بابا چند قدم بیشتر نمونده بود.

- من بزرگ شدم بابا... باور کنینم فقط میخوام اونجا درس بخونم

- آخه من چطوری دوریِ تورو تحمل کنم؟؟

- بابا! انشستم جلوش و دستشو گرفتم تو دستم ب.و\*سیدم و گفتم:

- من خیلی دوستتون دارم. خیلی زیاد دوستم ندارم ازتون جدا بشم ولی این دانشگاه هم برام خیلی مهمه. من نمیتونم به همین راحتی از این دانشگاه بگذرم... بابا باور کن.

سرمو ب.و\*سید و گفت:

- منم نمیخوام از دستش بدی... به شرط اینکه قول بدی مواظب خودت باشی و هر شب هم زنگ بزنی و آمارِ روزانه بدی...

بعدشم خندید. فهمیدم که از شوخی اینا رو گفته. از خوشحالی نمیدونستم چیکار کنم... همونجا از خوشحالی شروع کردم به گریه کردن. واقعا فکر نمیکردم راضی کردن بابا اینقدر راحت انجام بگیره. اون بابایی که میگفت الا و بلاّ اهواز... از خوشحالی چند بار دور

خودمچرخیدم. بابا و مامانو ب.و\*سیدم و دوییدم تو اتاقم تا به مرضیه و هستی زنگ  
بزنم.

"هانی"

با حس لزج خیس شدن چشمم رو باز کردم و با دیدن جسیکا که رو صورتم نشسته بود  
یه نعره بلند زدم از دادم ترسید و از روم پرید پایین و رفت زیر تخت. از اون طرف هم  
هانا و مامان پریدن تو اتاقم...

- هانی چی شده قیافه ترسیده اشون خنده دار بود

- این سگت رو جمع کن کله صبحی گند زد به سر و صورتم

- اینجاست مگه؟

مامان وقتی فهمید چی شده یه سر تاسفی به حال من و هانا تکون داد و از اتاق رفت بیرون  
- زیر تخته... یه بار دیگه بیاد تو اتاقم من میدونم و تو

- III هانی

- هانی و استغفرالله میبریش یا ببرم سرش رو لب باغچه ببرم

هانا جسیکا رو زد زیر بغلش رو ظرف چند ثانیه از جلوی چشمم محو شد. از یادآوری  
اینکه صورتم رو جسی لیس زده بدم اومد، با همون شلوارکی که باهاش خوابیده بودم  
رفتم تو حموم و شیرآب یخ رو باز کردم. یه دوش گرفتم و صورتم رو هم اصلاح کردم،  
حس میکردم ته ریشم بو سگ میده...

حوله رو به کمرم بستم و از حموم اومدم بیرون. صورتم رو با افترشو منور کردم و وقتی  
حساییه خودم رسیدم تی شرت سفید یقه گردم رو با یه جین کثیف که مخصوص خونه